

**سالروز وفات ام البنین (روز تکریم مادران و همسران شهدا)**

دست تمام مادران شهدا رامی بوسیم

شهید گمنامی که برای مادرش پیغام فرستاد

**شهید گمنامی که برای مادرش پیغام فرستاد**

پای حرف های مادر شهیدان محمدرضا و حمیدرضا منشی زاده می نشینیم، او که حرفهای ناگفته زیبایی درباره فرزندان شهیدش دارد... همه شنیده ایم که شهیدان زنده اند و شاید تا کنون ماجراهایی نیز در این مورد شنیده و یا دیده باشید. آنچه می خوانید نمونه ای از این ماجراهای تاریخی است. بهتر است بیشتر از این حاشیه نرویم و ماجرا را از زبان خانم «شکر اویس قرنی» -مادر شهیدان حمیدرضا و محمدرضا منشی زاده- پی بگیریم. خانم اویس قرنی هنوز هم ساکن روستای عبدالله آباد در حاشیه کویر دامغان است.

xxx

یک روز پسر محمد رضا رفت سپاه دامغان و وقتی برگشت گفت: می خواهم بروم جبهه.

گفتم: الان بابات مریضه گفت: خدای اینجا و آنجا یکی است و من هر جا باشم، اگر قرار باشد اتفاقی بیفتد، خواهد افتاد. غروب بود. با پدرش و فامیل ها خداحافظی کرد. برخی از فامیل ها می گفتند نگذار برود، پدرش مریض است. من هم می گفتم: نه! بالاخره خودم هستم و از شوهرم مراقبت می کنم.

محمد رضا گفت: تو خیلی مادر خوبی هستی که به من نمی گویی نرو جبهه.

**قبل از رفتنش گفت: مادر خواب دیدم وسط اتاق خوابیده ام و ناگهان تبدیل به کبوتر شدم و به**

**آسمان رفتم.**

**گفتم: تعبیر خوابت خیلی خوب است و ان شاء الله صحیح و سالم برمی گردی .**

بعد گفتم؛ خدا رو شکر فرمانده شده ای و این بار زودتر برمی گردی. محمد رضا در جوابم گفت: اتفاقاً این بار مسئولیتم خیلی بیشتر است و باید دیرتر از همه برگردم و تا وقتی حتی یکی از بچه ها در منطقه هست، من نخواهم آمد.

غروب و نزدیک اذان بود که محمد رضا برای آخرین بار به جبهه رفت. چند وقت بعد از عملیات بعضی از همزمانش آمدند و بعضی هم که شهید شده بودند، پیکرشان آمد اما از محمد رضا خبری نشد و هر کس چیزی می گفت. بعضی ها می گفتند او را دیده اند و سالم است و بعضی ها هم خبر از شهادتش می دادند. البته کسی مستقیم به ما چیزی نمی گفت و ما از این طرف و آن طرف می شنیدیم.

پدرش گفت: من که پای رفتن ندارم و نمی توانم بروم شهر خبر بگیرم. تو برو شهر و از سپاه خبری بگیر. چند بار با بچه کوچک رفتم شهر و سراغش را گرفتم اما چیزی نمی گفتند و ناامید برمی گشتم. می گفتم اگر بچه ام شهید شده لاقل ساک وسایلش را به من بدهیدمی گفتند نگران نباش، محمد رضا طوری نشده و سالم است.

یک بار نیمه های شب دیدم دلم طاقت نمی آورد. بلند شدم و خودم را با هر زحمتی بود به دامغان رساندم و رفتم تعاون سپاه. چند زن دیگر هم آنجا نشستند بودند و گریه و ناله می کردند.

یکی می گفت بچه ام اسیر شده و آن یکی می گفت بچه ام شهید شده است. گفتم؛ پسرم وقتی می خواست برود گفت ممکن است من شهید، مفقود، مجروح و یا اسیر بشوم. اینها راهشان را خودشان را انتخاب کردند و اگر شهید هم شده باشند برای ما افتخار است.

خلاصه به اینها دلداری دادم و ساکتشان کردم. در همین حین دیدم دو نفر از پاسدارها با هم صحبت می کنند و درباره من و محمد رضا حرف می زنند. شنیدم که می گویند روحیه اش خوب است. خلاصه ساک محمد رضا دادند و خدا می داند ما با چه حالی به روستا برگشتیم. وقتی رسیدیم دیدیم همه اهل روستا و فامیل در خانه ما جمع شده اند. برای محمد رضا مراسم گرفتیم. چند وقت بعد حمید رضا آمد و گفت؛ می خواهد به جبهه برود. گفتم لافل صبرکن سال برادرت را می کردی. گفت: من بعد از چهلیم او می روم آنقدر در جبهه می مانم تا جنازه محمد رضا را پیدا کنم و بیاورم.

حمید رضا هم راهی جبهه و سال 63 یعنی حدود یک سال بعد، مانند برادرش مفقود شد. هر وقت کسی در می زد مادر منتظر آمدن خبری از حمیدرضا و محمدرضا بود. پیکر حمیدرضا پس از 10 سال و محمدرضا پس از 13 سال بازگشت. محمد رضا موقع شهادت 21 ساله بود و حمید رضا 17 سال داشت.

وقتی پیکر محمدرضا آمد، شکی نداشتم که این پیکر خودش است و نشانه‌ها و خواب‌هایی که دیدم جای شک و شبهه ای باقی نمی گذاشت.

حمیدرضا سال 73 بازگشت. مادر به همراه پسرش مجید قبل از تشییع به سپاه دامغان می روند تا بقایای پیکر را ببینند. مادر دودل است و می گوید؛ این حمیدرضا نیست! مجید می گوید؛ این حرف را نگو. خودش است و شناسایی شده است.

ما برگشتیم و به کسی هم چیزی نگفتم. شب در خواب دیدم محمدرضا می گوید: **مادر جان! فرض کن این هم برادر ماست. برایش مادری کن. من هم گفتم چشم، برایش مادری می کنم و او برآیم با تو و حمیدرضا فرقی نمی کند.** این ماجرا سال‌ها بین مجید و مادرش می ماند و کسی از آن خبردار نمی شود.

پیامی از ورامین 1378 سال. می شود سیده به نام صدیقه جنانی در ورامین دچار یکی از فرزندانش دچار بیماری سختی می شود. پیرزن برای دعا و زیارت به امام زاده جعفر می رود و بعد از زیارت امام زاده به سراغ آرامگاه پنج شهید گمنام در محوطه می رود و مشغول فاتحه خوانی می شود. صدیقه سادات وقتی دستش را روی خاک وسطی می گذارد گرمایی در وجودش حس می کند و گویی ارتباطی خاص با آن شهید برقرار می کند. شروع به درد دل کرده و به او متوسل می شود.

بهتر است بقیه ماجرا را از زبان خودش بشنویم: بعد از این توسل، همان شب خوابی عجیب دیدم. خواب دیدم در خانه را می زنند. رفتم پشت در و گفتم؛ شما کی هستی؟ با کی کار داری؟ گفت؛ با خودت کار دارم سید خانم.

گفتم اجازه بده بروم چادرم را سرم کنم و بیایم در را باز کنم. چادرم را پوشیدم آمدم در را باز کردم. دیدم یک جوان با لباس بسیجی است. سلام و احوال پرسیدم و تعارفش کردم بیاید خانه اما تا وسط حیاط بیشتر نیامد. گفت: می خواهم پیام مرا به مادرم برسانی.

گفتم: من که مادرت را نمی شناسم. خودت را هم نمی شناسم. چطور پیام تو را به مادرت را برسانم؟ گفت: می شناسی، اگر نمی شناختی پیش شما نمی آمدم. اسم مادر من شکر و پدرم مش عباس است. خانه مان هم روستای عبدالله آباد در دامغان است.

این را که گفت؛ احساس لرز و سرما کردم. گفتم بله می شناسمشان. چشم، پیغامت را می رسانم. گفت: قسم بخور که می رسانی. گفتم؛ به جدم زهرا فردا صبح پیغامت را به مادرت می رسانم.

گفت: وقتی شما سر خاک من آمدی و دستت را گذاشتی روی خاکم، قبر من پر از نور شد. به مادرم بگو من اینجا هستم تا اگر می خواهد سر خاک من بیاید، بداند. مادرم چشم انتظار من است. وقتی قسم خوردم و گفتم پیغامت را می رسانم، خوشحال شد و خندید. دست کرد در جیبش و کاغذی هم درآورد و به طرفم دراز کرد. تا آمدم کاغذ را بگیرم از خواب پریدم و بیدار شدم.

صبح همه اش با خودم فکر می کردم که حالا چطور بروم دامغان و چه کار کنم. ناگهان یادم آمد که یکی از همسایگان ما اهل همان روستاست و آنجا فامیل دارند. رفتم و از آنها شماره تلفن یکی از بستگانشان را در روستا گرفتم. شماره را گرفتم و گفتم؛ با مش عباس منشی زاده کار دارم. آنکه آن طرف خط بود می گوید؛ کدام مش عباس؟ سید خانم می گوید؛ همان که اسم خانمش شکر است. بالاخره سید خانم، مادر حمیدرضا را می یابد و پیغام او را می رساند و معلوم می شود حس مادرانه او 15 سال قبل اشتباه نکرده بوده است. حالا شکرخانم مادر سه شهید است.